

هنر، استعلاء و عروج در شکلی بسیار کلی یادآور فرآیندی مشابه‌اند. هنر همان رویکردی را به ماده دارد که استعلاء به احساس و عروج به آدمی دارد: از یک بستر، از یک پس زمینه کنده شدن به سمت جایی دیگر حرکت کردن. در این بین مبدأ و مقصد عروج آشناتر است، عروج آدمی را از زمین، از دنیای کنونی و هر آنچه که پست، حقیر و آلوده است می‌کند و به سمت آسمان، بارگاه الوهیت و هر آنچه پاک، عزیز، اعلی و مطهر است رهنمون می‌شود. از چند و چون استعلاء و ماهیت و سرشت آن نیز به مدد فلاسفه آشنایی داریم، هر چند که نمی‌دانیم سرانجام استعلاء به کجا می‌رسد. (شاید روشن‌ترین پاسخ، هستی باشد) در مورد هنر نیز می‌دانیم البته نه همه چیز را، اما هرچقدر استعلاء برای زبان ما فاقد طعم است - چون اصولاً مقوله طعم‌پذیری نیست - و هرچقدر عروج از دامنه تخیل ما می‌گریزد - علی‌رغم آن‌که بسیار تخیل برانگیز است - هنر برای چشم‌ها و گوش‌های ما آشناست. از مکانیزم پدید آورنده آن چندان مطلع نیستیم اما خوب آن را احساس می‌کنیم. شاید لازم باشد هنر را از چشم‌انداز استعلاء و عروج را از چشم‌انداز هنر ببینیم تا هم هنر، هم استعلاء و هم عروج را بهتر دریابیم و البته هدف این مقاله از این درهم آمیختگی، درک معنای عمیق‌تری از هنر است: این روش حذف روش عجیبی نیست. بخش عمده‌ای از دانش و مشخصات تمام علوم تجربی و علی‌الخصوص فیزیک مرهون چنین رویکردی به مواد و مسائل مورد مطالعه خود هستند: فیزیک هیچ بینشی از سرشت ماده ندارد؛ تعریف اتمی و مولکولی او تنها مواد گوناگون را در شرایط گوناگون بررسی می‌کند و ماده برای او همان میزان تفاوتی است که از شرایط مختلف برمی‌خیزد. چیزی که در شرایط متفاوت تغییر نکند اصولاً وجود ندارد: این بینش، بینش عجیب و تأمل برانگیزی است: در فیزیک چیزی که بر چیز دیگر تأثیرگذار نباشد، از درجه وجود ساقط است. اما در بینش فلسفی این‌گونه نیست؛ و از آن پررنگ‌تر در بینش الهیات‌شناسانه.

بهشت، خداوند، رستگاری، دوزخ، هستی، همه موضوعاتی اساسی و مورد پژوهش فلسفی به معنای عام هستند. سوای تأثیرگذاری آنها در زندگی عادی، یا عدم ارسال هرگونه نشانه و تأثیری از جانب خداوند بر زندگی عادی ممکن است هنوز انسان رستگار شده در پی رستگاری باشد و هستی، که همان نیستی است. جمیع این تناقضات این موضوعات را از حیث اعتبار ساقط نمی‌کند و از تأثیر خارق‌العاده آن در زندگی بشری نیز نمی‌کاهد؛ پرسش اینجاست: آیا می‌توان از دریچه هنر، استعلاء را مورد مطالعه قرار داد و می‌توان از دریچه عروج، هنر را بررسی کرد؟ آری! به این شرط که هنر در استعلاء، و عروج نیز در هنر موثر باشد. با رعایت این نکته ما با روش بررسی اشیاء - یعنی فیزیک - چیزهایی را تحت پرسش می‌آوریم که شیء نیستند.

عروج کامل‌کننده آفرینش و شکل معکوس تجلی است. اگر جهان با نزول آدم آغاز می‌شود، با عروج کامل می‌شود. مطابق با همان ساختاری که موضع عروج طرح می‌شود. انسان عالم صغیر و عالم انسان کبیر است. عروج آدمی در نهایت عروج جهان یعنی عروج مکان و زمان است. این نکته‌ای

است که البته از پدیدارشناسی و پس از آن از اندیشه‌ها دیگر آموخته‌ایم: هیچ اتفاقی نمی‌افتد مگر آنکه پیش از آن امکان آن اتفاق وجود داشته باشد و هر اتفاقی با رخ دادن خود، امکان خود را نیز به ظهور می‌رساند. دیگر اینکه جهان همواره در حال کامل‌تر شدن است. هیچ شیئی وجود ندارد اگر پیش از آن یعنی دقیقاً همراه آن جهان نیز وجود نداشته باشد. در چنین وضعیتی زمان بستر ظهور است. زمان تأییدی عجیب بر مادیت هستی است. حضور زمان به مثابه تبدیل جهان لاهوتی به جهان ناسوتی و یادآور جهانی بودن معراج پیامبر عظیم‌الشان اسلام - صلی الله علیه و آله - است. آیا چنین نیست که حلقه مکمل و پایانی معراج - که در نگاه اول، واقعه‌ای روحانی است - بدن پیامبر به مثابه ماده است.

ماده اگرچه چیزی رهاشده، سیاه و نااندیشیده است اما امکانی در او مستتر است: عروج و عروج اگرچه تخیل برانگیز و رؤیای‌آفرین است اما عنصری ثابت در او همواره حاضر بوده است و آن ماده است. هایدگر با توصیف وضعیت معبد بر ساخته شده بر فراز تپه در پی بیان وضعیت فوق است: معبدی که پیوند دهنده زمین به آسمان است. معبدی که آشتی‌دهندهٔ میرندگان و نامیرندگان است. بدین‌سان امکان عروج از آن چیزی است که نازل است و دانی است: ماده و واقعیت کسل‌کنندهٔ روزمره. ماده و همه چیزهای کسل‌کنندهٔ دیگر سرشت همه اتفاق‌ها را در خود دارند؛ با این همه، انسان در برابر ماده - تا جایی که انسان به ذهنش تقلیل یافته است - هم‌زمان در ماده گریخته است و این کار را با استعلاء انجام داده است.

استعلاء شیوه‌های بخشی است که آدمی را به سمت و سویی دیگر می‌کشاند، عجلتاً ماده را در پرده قرار می‌دهد و به تخیل مجال بروز می‌دهد. استعلاء را در چهارچوب تخیل به پرسش و شناسایی درآوردن، برای کسانی از تعمق تخیل آگاهند، چندان عجیب نیست. هر چند که استعلاء بر سازنده و شالوده تفکر نظام‌مند و وسواسی فلسفه است، اما در نهایت فلسفه نیز برای انسان همان کارکردی را دارد که تخیل دارد: بر ساختن جهان از آن خود. بورخس جمله عجیب و به غایت ساده‌ای را از قول فنلون نقل می‌کند: «از اعمال ذهن، کم‌شمارترینش استدلال است.»

فلاسفه اگر چه برای استعلاء کنش و تعریف خاصی لحاظ کرده‌اند اما استعلاء به راستی کارکرد راستین و اصولی و انسان‌ساز خودش را دارد. همان کاری است که انسان در مواجهه با هر وضعیتی انجام می‌دهد. کانت به ما یادآوری می‌کند که آنچه واقعیت به نظر می‌آید صرفاً نمود است و اینکه این واقعیت بیش از آن که به جهان خارج از ما تعلق داشته باشد، متعلق به ماست. برای رسیدن به شناخت راستین بایستی همواره این نکته را لحاظ کرد و از این پس در پی یافتن راهی بود، تا به شناختی فراسوی پدیدار منجر شود. بدین‌سان استعلاء نوعی حضور ذهن است و البته این همه ماجرا نیست. شاید بتوان تکمله‌ای به آن نیز اضافه کرد: این انسان است که اشکال خام و بدون شکل واقعیت را در ذهن خود استعلاء می‌بخشد. این انسان است که واقعیت را عقلانی و فهم‌پذیر می‌کند؛ استعلاء به فهم واقعیت می‌انجامد و خود واقعیت نیز شکل استعلاء یافتهٔ ماده است. البته کانت برای این انسانی‌شدن توصیف خاص خودش را دارد: اطلاق مقولات دوازده گانه به ماده خام در بستر زمان و مکان. اما این همه آنچه که استعلاء انجام می‌دهد نیست. در نهایت رویکرد کانت به آن مواد خام پیش از نمود، رویکردی کاربردی است. گویی او تلاش می‌کند تا هیچ ذهنی، حتی ذهن یک کیوتر، مرتکب چنین



اشتباهاتی نشود. «کبوتر سبک‌بال، که در پرواز آزادانه خود هوا را می‌شکافد و مقاومت آن را احساس می‌کند. ممکن است چنین تصور کند که پرواز در فضای تهی آسان‌تر خواهد بود». بدین‌سان استعلاء یادآور دمامد وضعیت انسان - تجربه است و نقدپردازی مداوم از قاعده‌مند کردن امور و صدور احکام. ولی چنین چیزی همه استعلاء نیست. پروست در تمثیل خود از زمان، تعبیری مشابه ولی متعالی‌تر از استعلاء ارائه می‌دهد - اگر نپذیریم که استعلاء نوعی تلاش مداوم برای تشخیص و کشف و یادآوری این نکته است که هنوز حقیقت بر ما آشکار نشده است. پروست از باور کهن مردمان سلتی یاد می‌کند، مردمانی که اعتقاد دارند ارواح مردگان در اشیا سکنی می‌گزینند و تنها زمانی این ارواح گرفتار در اشیا درست مانند غول چراغ جادوی هزار و یک شب، آزاد می‌شوند که دستی این اشیا را حس کند و البته ارواح زیادی هستند که این توفیق را نصیب نخواهند شد.

شاید بتوان با کمی تخیل‌پردازی - آن‌چنان‌که لازمه چنین نوشته‌ای است؛ استعلاء را تلاش انسان برای دستیابی به حقیقت و آگاهی مداوم از نابسندگی بودن آنچه که عجالتاً از حقیقت به دست آورده دانست؛ آگاهی از این نکته که آنچه ما از واقعیت و جهان می‌دانیم انسانی است، زیادی انسانی است. عروج و استعلاء تلاش انسان و تنها تلاش انسان برای مواجهه‌ای اصیل با جهان است و اگر چه پیچیده‌اند اما در برابر افسون هنر، ابتدایی به نظر می‌رسند. عروج و استعلاء، تلاش و روش انسان برای بر ساختن جهان متعلق به خود اوست. عروج گویای نیاز انسان، رهایی از تنگنای ماده و در عین حال آفرینش یک سرانجام معنادار برای بی سرانجامی واقعیت روزمره است. عروج، امکان منظم کردن و به سامان کردن جهانی است که اسیر تباهی و پوچی است و هم‌چنین یادآور سرشت انسان و تفاوت هستی‌شناختی او از سایر مخلوقات است. این‌که امکان پیشرفت و تعالی او تنها محدود به چهارچوب‌های زیست‌شناختی نیست. عروج یادآور یک امکان است. امکانی که می‌تواند برای بشر به تحقق پیوندد؛ امکان رهایی بخش و معرفت‌آفرین و به نحوی به سرآغاز و سرانجام چشمه هستی رفتن و بدین‌سان به نظم باطنی خلقت آگاهی یافتن. اگر چه عروج به صرف خودش حرکتی اصلاح‌گرانه برای کل گیتی محسوب نمی‌شود اما امکان آن برای انبای بشر به شرط حصول شرایط، حکم یک ناجی را برای چهارچوب عادی و روزمره زندگی دارد. استعلاء نیز از چنین صفاتی برخوردار است، با این تفاوت که اگر چه عروج در برابر وضعیت‌های جهان کمی عبوس است اما آن‌چنان‌که استعلاء کمر به دشمنی با واقعیت مادی بسته است، با ماده سر ستیز ندارد. از این منظر هنر شکل کامل‌شده استعلاء به مثابه روش کلی اندیشه سوپرکتیو و اصلاح آن و شکل قابل حصول عروج است. هنر همان دنیایی را برای انسان می‌گشاید که استعلاء در پی ساختن آن بود و با ماده همان کاری را انجام می‌دهد که عروج در پی انجام آن است. ولی با این تفاوت که همه این‌ها در دل ساختاری رخ دهد که در اوج انسجام و یکپارچگی و در پرده بودن است.

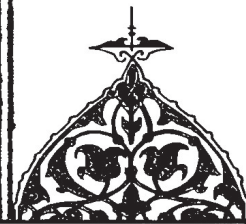
ژاک لاکان روانکاو و فیلسوف فرانسوی برای کلیت روان انسان سه ساحت قائل است. ساحت نخست، ساحت واقع یا بعد واقع است، آنجا که انسان بر ساخته از ماده است. مانند ساختار فیزیولوژیک و زیست‌شناختی که تأثیر مستقیم بر نحوه حضور انسان در جهان دارد، مثل ترشح آدرنالین که منجر به برافروختگی می‌شود. این ساحت فصل مشترک انسان با سنگ‌ها و حیوانات است. ساحت تصویر، دومین ساحت و به همین جهت کمی پیشرفته‌تر و انسانی‌تر از ساحت واقع است. بیش‌تر تصویری اولین

درک انسان از تمامیت و پایدارترین نوع ادراک است؛ چرا که روانکاو مدعی است جامعیت، مقصد کش‌های روانی آدم است، ولی تصویر، صرفاً یادآور واقعیت است. نوعی رونوشت و وانموده از آن که میل عجیبی به شباهت و یکی‌انگاشته شدن با خود واقعیت دارد و به همین جهت اگر چه تصویر آغازگر درک انسان از جامعیت است - مانند دیدن تصویر کودک در آینه که به اجزای پراکنده کودک برای اولین بار یک کلیت مجازی و خیالی می‌بخشد - اما اکتفا به این ساحت، منجر به عقب ماندگی ذهنی خواهد شد. ساحت سوم و ساحت راستین، بعد سمبلیک است. این ساحت نوع تعالی یافته عرصه تصویر و شکل خود آگاه شده وضعیت ناخودآگاه بعد واقع است. در این ساحت، آدمی برای خود جهانی متعلق به خود می‌سازد که این جهان نه خواهان آن است که نقش‌گریزگاه و تشفی‌بخش برای ناکامی‌های آدمی داشته باشد، چنان جهان خیالی و ذهنی‌ای که همه برای خود ساخته‌ایم و نه قرار است جهانی بی‌قاعده و فارغ از چهارچوب باشد؛ جهانی که متناسب با امیال و غرایز که متعلق به ساحت واقعیت هستند. این جهان، یعنی بعد سمبلیک، جهانی است در ادامه جهان خارج و شکل کامل شده و ادراک شده آن جهانی است که انسان از آن خود کرده است و مهر خود را که همان سمبل است بر آن نهاده است.

در این توصیف، انسان سمبل‌ساز سر حلقه جمعیت انسانیت است و هنر تنها عرصه‌ای برای تجلی این ساحت از روان انسان است.

عروج به نوعی یادآور تعالی بعد واقع است، و استعلاء یادآور ساحت تصویر. بدین شکل می‌توان عروج، استعلاء و هنر را سه مرحله یک امر واحد دانست. امری که در هنر به شمول و کمال خود رسیده است. بدین سان و با شباهت عرصه هنر و ساحت سمبل - شباهتی که کاملاً آشکار و روشن است - می‌توان همان کارکردی را برای هنر قائل شد که ساحت سمبل برای روان انسان دارد. تنها کسانی یاری رسیدن به کمال را دارند که بتوانند ضعف‌ها و ناکارآمدی‌های زندگی را با سمبلیزه کردن آنها در دنیای درونی خود برطرف کنند و بدین سان در برابر جهان خارج، خود را واگسینه کنند. هنر منشی فنی و تکنیکی نیست؛ بلکه رویکردی وجودی به کل زندگی است، رویکردی که می‌تواند کل زندگی را به درجه‌ای اعلا تر برساند و جهان راستین را بر آدمی آشکار کند. به جهت همین منش بنیادین هنر است که اندیشمندان بسیاری هنر را به مثابه یک منجی یا یک حرکت اصیل اصلاح‌گرانه - که در چهارچوب مناسبات تنگ جامعه شناختی و طبقاتی نمی‌گنجد - قلمداد می‌کنند؛ گزینه‌ای که برای نجات جهان می‌توان و بایستی به آن اندیشید.

در مقایسه با عروج و استعلاء، هنر واقعیت بیش‌تری دارد. در تقسیم‌بندی لاکان دو ساحت نخست، یعنی ساحت واقعیت و ساحت تصویر، الکن و ناکامل است.



ساحت واقعیت از آن جهت که نااندیشیده است و ساحت تصویر از آن جهت که خیالی است هر دو باطل‌اند. به عبارتی دیگر ساحت واقعیت از آن جهت که واقعیت، فاقد اندیشه و تخیل است و ساحت تصویر نیز از آن جهت که تخیل و اندیشه فاقد واقعیت است، هر دو ناکارآمدند. در واقع این دو عرصه نوعی خشم سرکوفته نسبت به دو سرطیف هستی دارد: بُعد واقع که عروج در دل آن صورت می‌گیرد، یک خشم کور نسبت به اندیشه و تخیل است و بعد تصویر که استعلا هم خانواده آن است، انکار کورکورانه واقعیت است. اما ساحت سمبلیک، ساحتی آشتی‌جویانه است و انکار کردن و خشم را در آن راهی نیست. ساحت سمبلیک آغاز پذیرش جهان با همه کاستی‌ها و کمبودهاست و این همان کاری است که هنر نیز آن را انجام می‌دهد. توصیف‌های دیگر از اثر هنری در رساله سرآغاز کار هنری، روشن‌گر منش‌مدارانه هنر نسبت به ماده است - چه منشی که استعلاء و عروج هر دو فاقد آن هستند - در هنر، ماده از بین نمی‌رود بلکه به تعالی می‌رسد. ماده، تا مرحله نهایی اثر هنری، حاضر و تأثیرگذار است. این منش هنر که ستایش ماده است، در مقایسه با منش ابزارسازی آشکارتر می‌شود. در یک ابزار ماده ابزار فاقد اهمیت است و تنها کارکرد و کارایی ابزار اهمیت دارد.

رویکرد مدارانه و پذیرنده هنر نسبت به واقعیت، چونان رویکرد مهربانانه پیامبران نسبت به گمراهان است. در واقع هنر است که می‌تواند ماده و هم‌چنین انسان را از وضعیت کور ابزارسازانه زندگی نجات بخشد، همه ما نیازمند مهربانی و توجهیم. این همان منشی است که می‌توان آن را به نوعی «نجات‌دهنده» نامید. به جهت همین تأثیر و هنر است که متفکران بزرگی چون هایدگر، آدورنسو و هورکهایمر، بنیامین، گئورگ تراکل، ریکله و بسیاری دیگر به هنر به عنوان امری نجات‌بخش می‌نگریستند.

این مقاله سعی بر آن دارد که مقدمه‌ای برای بررسی مشخص و مفصل این رویکرد در نزد متفکران باشد؛ متفکرانی که هنر را منجی جهان می‌دانند.

